





ادبیاتِ عِنا

درس ششم: نی نامه
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: آفتاب جمال حق
درس هفتم: در حقیقت عشق
کارگاه متن پژوهی
شعر خوانی: صبح ستاره باران



۱ بشو این نی چون شکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا بیرده‌اند
 سینه خواهم شره شره از فراق
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
 ۵ من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شدیدار من
 از جدایی با حکایت می‌کند
 در نفیسم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 سر من از ناله من دور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بلنگ نامی و نیست با
۱۰ آتش عشق است کاندرا نی فقاد
نی ، حریف هر که از یاری بُرید
بچو نی ز هسری و تریاتی که دید؟
نی حدیث راه پر خون می کند
محرم این هوش جز بی هوش نیست
۱۵ در غم ما روزها بی گاه شد
روزها گرفت ، گورو ، باک نیست
هر که جز باهی ، ز آتش سیر شد
در نیاید حال پخته هیچ خام

لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندرا می فقاد
پرده هایش پرده های ما درید
بچو نی دماز و مشتاقی که دید؟
قصه های عشق مجنون می کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همسراه شد
تو بان ، ای آن که جز تو پاک نیست
هر که بی روزی است ، روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید ، والسلام

منتهوی معنوی، مولوی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه «دستور» را در بیت‌های زیر مشخص کنید.

■ چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد و نه سور فخرالدین اسعد گرگانی

■ گر ایدونک دستور باشد کنون بگوید سخن پیش تو رهنمون فردوسی

۲ با توجه به دو بیت زیر از مولوی، آیا می‌توان «دیر شدن روز» و «بی‌گاه شدن» را معادل معنایی یکدیگر دانست؟ دلیل خود را بنویسید.

■ مکر او معکوس و او سرزیر شد روزگارش برد و روزش دیر شد

■ بی‌گاه شد بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

۳ بیت زیر را با توجه به موارد «الف» و «ب» بررسی کنید.

سرّ من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

الف کارکرد «را»

ب نقش دستوری قسمت‌های مشخص شده

قلمرو ادبی

۱ بیت‌های زیر را از نظر کاربرد آرایه جناس تام (همسان) بررسی کنید.

الف آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد

ب نی، حریف هر که از یاری بُرید پرده‌هایش پرده‌های ما درید

۲ به بیت زیر توجه کنید:

مستمع، صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچهٔ خاموش، بلبل را به گفتار آورد صائب تبریزی

در این بیت، مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اول است؛ به گونه‌ای که می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد؛ در واقع شاعر، بر پایهٔ تشبیه، بین دو مصراع ارتباط معنایی برقرار کرده است؛ به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

توجه: در اسلوب معادله، هر یک از دو مصراع، استقلال معنایی و نحوی دارند؛ به گونه‌ای که یکی از طرفین، معادل و مصداقی برای تأیید مفهوم طرف دیگر است.

نمونه:

- عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را دزد دانا می‌کشد اول چراغ خانه را زیب‌التسا
 - شانه می‌آید به کار زلف در آشفتگی آشنایان را در ایام پریشانی بپرس سلیم طهرانی
 - عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را سیل، یکسان می‌کند پست و بلند راه را غنی کشمیری
- در کدام بیت درس، شاعر از «اسلوب معادله» بهره گرفته است؟ دلیل خود را بنویسید.

قلمرو فکری

۱ مقصود مولوی، از «نی» و «نیستان» چیست؟

۲ کدام بیت، به این سخن مشهور: «كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ» (هر چیزی سرانجام به اصل و ریشهٔ خود باز می‌گردد) اشاره دارد؟

۳ حافظ، در هریک از بیت‌های زیر، بر چه مفهیمی تأکید دارد؟ بیت‌های معادل این مفاهیم را از متن درس بیابید.

الف) در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
ب) زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

۴ جدول زیر را با توجه به مفاهیم ابیات درس کامل کنید.

شماره بیت	مفهوم
.....	دشوار و پرخطر بودن راه عشق
هفتم
.....	اشتیاقِ پایان ناپذیر عاشق
.....	نقش ظرفیت وجودی افراد در تأثیرپذیری از عشق
دهم

۵

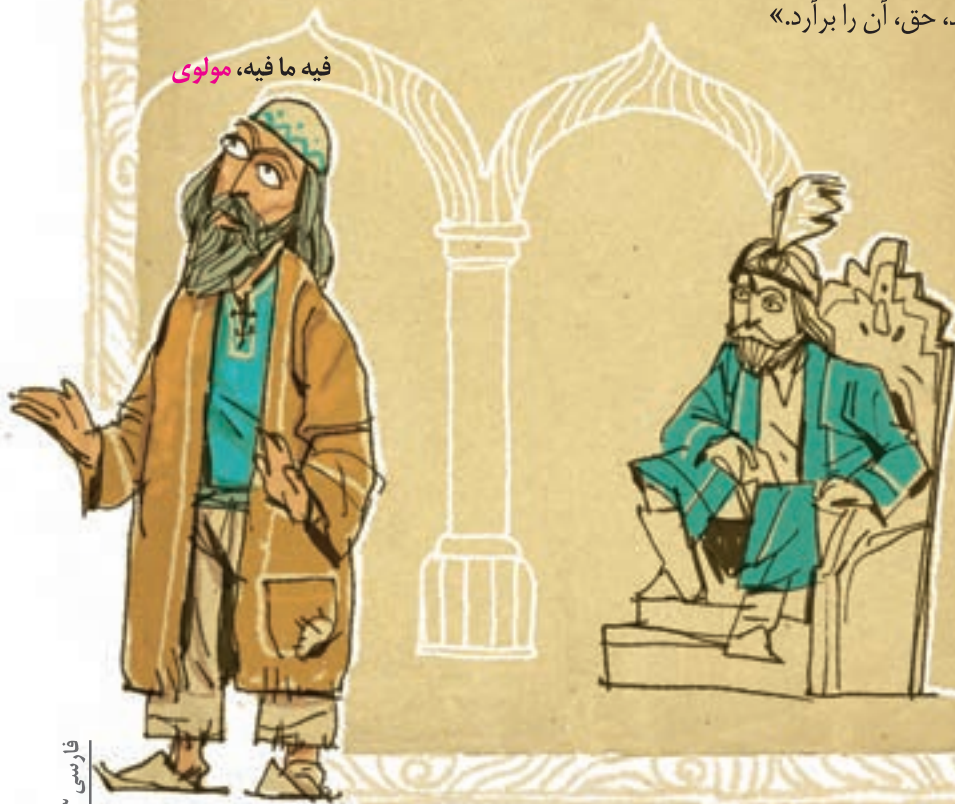


گنجِ حکمت آفتابِ جمالِ حق

پادشاهی به درویشی گفت که مرا آن لحظه که تو را به درگاه حق، تجلی و قرب باشد، یاد کن.

گفت که: «چون من در آن حضرت رسم و تابِ آفتابِ آن جمال بر من زند، مرا از خود یاد نیاید؛ از تو چون یاد کنم؟! اما چون حق تعالی بنده ای را گزید و مستغرق خود گردانید، هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت طلبد، بی آنک آن بزرگ، نزد حق یاد کند و عرضه دهد، حق، آن را برآرد.»

فیه ما فیه، مولوی





بدان که از جمله نام‌های حُسن یکی «جمال» است و یکی «کمال». و هرچه موجودند، از روحانی و جسمانی، طالب کمال اند. و هیچ کس نبینی که او را به جمال میلی نباشد؛ پس چون نیک اندیشه کنی، همه طالب حُسن اند و در آن می کوشند که خود را به حُسن رسانند و به حُسن - که مطلوب همه است - دشوار می توان رسیدن؛ زیرا که وصول به حُسن ممکن نشود؛ الا به واسطه عشق، و عشق، هر کسی را به خود راه ندهد و به همه جایی ماوا نکند و به هر دیده، روی ننماید.

محبت چون به غایت رسد، آن را عشق خوانند. و عشق خاص تر از محبت است؛ زیرا که همه عشقی محبت باشد اما همه محبتی عشق نباشد. و محبت خاص تر از معرفت است؛ زیرا که همه محبتی معرفت باشد اما همه معرفتی، محبت نباشد.

پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه، عشق. و به عالم عشق - که بالای همه است - نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه نردبان نسازد.

فی حقیقة العشق، شهاب الدین سهروردی

در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند. عشق، آتش است، هر جا که باشد، جز او رخت، دیگری نهد. هر جا که رسد، سوزد و به رنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهد کس جان نیست
با جان بودن بر عشق در سامان نیست

ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لابد هر چه به واسطه آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان. عشق، بنده را به خدا برساند؛ پس عشق از بهر این معنی، فرض راه آمد. کار طالب آن است که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؟! حیات از عشق می‌شناس و مَمات بی عشق می‌یاب. سودای عشق از زیر کی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید. هر که عاشق نیست، خودبین و پر کین باشد، و خودرای بود. عاشقی بی خودی و بی‌راهی باشد.

در عالم پیر، هر کجا برآیی است
عاشق باوا که عشق خوش سودایی است

ای عزیز! پروانه، قوت از عشق آتش خورد، بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان، آتش بیند؛ چون به آتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه خود آتش است. این حدیث را گوش دار که مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت: «إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا عَشَفَهُ وَ عَشِقَ عَلَيْهِ فَيَقُولُ عَبْدِي أَنْتَ عَاشِقِي وَ مُجِيبِي، وَ أَنَا عَاشِقُ لَكَ وَ مُجِيبُ لَكَ إِنْ أَرَدْتُ أَوْ لَمْ تُرِدْ.» گفت: «او بنده خود را عاشق خود کند، آنگاه بر بنده عاشق باشد و بنده را گوید: تو عاشق و محب مایی، و ما معشوق و حبیب توایم [چه بخواهی و چه نخواهی].»

تمهیدات، عین القضاة همدانی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ از متن درس، معادل معنایی برای قسمت‌های مشخص شده، بیابید.
- بیم آن است کز غم عشقت سر برآرد دلم به شیدایی فخرالذین عراقی
- درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم فروغی بسطامی

۲ واژه‌های مهمّ املائی را در متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به جمله‌های زیر و نقش دستوری واژه‌ها توجه کنید:

الف) عشق، آزادی است.

نهاد مسند فعل اسنادی

ب) برخی عاشق را دیوانه می‌پندارند.

نهاد مفعول مسند فعل

پ) عشق حقیقی، دل و جان را پاک می‌گرداند.

نهاد مفعول مسند فعل

در جمله‌هایی که با فعل اسنادی (است، بود، شد، گشت، گردید و...) ساخته می‌شوند؛ «مسند» وجود دارد؛ مانند جمله «الف». در جمله مذکور، «مسند»، یعنی «آزادی» به «نهاد»، یعنی «عشق» نسبت داده شده است.

با برخی از فعل‌ها می‌توان جمله‌هایی ساخت که علاوه بر مفعول، دربردارنده «مسند» نیز باشند؛ مانند جمله‌های «ب» و «پ».

در جمله «ب» واژه «دیوانه» که در جایگاه «مسند» قرار گرفته است، درباره چگونگی «مفعول»، یعنی «عاشق» توضیح می‌دهد: در واقع می‌توانیم بگوییم: «عاشق، دیوانه است.» در جمله «پ»، «مسند» یعنی واژه «پاک»، کیفیتی را به «مفعول»، یعنی «دل و جان»

می‌افزاید؛ به بیان دیگر می‌توان گفت: «دل و جان، پاک است.»
 بنابراین جمله‌هایی نظیر «ب» و «پ» را می‌توان به جمله‌هایی با ساختار «نهاد + مسند + فعل» تبدیل کرد.

عمده فعل‌های این گروه عبارت‌اند از:

- «گردانیدن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «نمودن، کردن، ساختن»
- «نامیدن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «خواندن، گفتن، صدا کردن، صدا زدن»
- «شمردن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «به‌شمار آوردن، به حساب آوردن»
- پنداشتن و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «دیدن، دانستن، یافتن»

توجه: در برخی از جمله‌ها، «مسند» همراه با «متّم» به کار می‌رود. کاربرد چنین جمله‌هایی در زبان فارسی اندک است؛ نمونه:

■ مردم به او دهقانِ فداکار می‌گفتند.

نهاد متّم مسند فعل

در جمله مذکور، «مسند» یعنی «دهقانِ فداکار»، درباره «متّم» (او) توضیحی ارائه می‌دهد؛ یعنی می‌توانیم بگوییم: «او دهقانِ فداکار است.»

■ اکنون از متن درس برای هر یک از الگوهای زیر نمونه‌ای بیابید و بنویسید.

(الف) نهاد + مسند + فعل

(ب) نهاد + مفعول + مسند + فعل

قلمرو ادبی

۱ کاربرد نمادین «پروانه» را در متن درس و سروده زیر بررسی و مقایسه کنید.

بین آخر که آن پروانه خوش چگونه می‌زند خود را به آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور درآید پرزنان پروانه از دور عطار

۲ برای هر یک از آرایه‌های زیر، نمونه‌ای از متن درس بیابید.

کنایه (.....)

تشبیه (.....)

سجع (.....)

قلمرو فکری

۱ سهروردی، شرط دست‌یابی به عالم عشق را چه می‌داند؟

۲ درک و دریافت خود را از عبارت‌های زیر بنویسید.

الف) سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید.

ب) ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لابد هر چه به واسطه آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان.

۳ درباره ارتباط معنایی هر بیت زیر با متن درس توضیح دهید.

الف) صبر بر داغِ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست
هوشنگ ابتهاج

ب) من که هر آنچه داشتم اول ره گذاشتم
حال برای چون تویی اگر که لایقم بگو
محمد علی بهمنی

پ) بی‌عشق زیستن را جز نیستی، چه نام است؟
یعنی اگر نباشی، کار دلم تمام است
حسین منزوی

ت) می‌تواند حلقه بر در زد حریم حُسن را
در رگ جان، هر که را چون زلف، پیچ و تاب است
صائب تبریزی

شعرخوانی صبح ستاره باران

۱ ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
آیینۀ نگاهت، پیوندِ صبح و ساحل
باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
ای جویبار جاری! زین سایه برگ مکریز
۵ گفتی: «به روزگاران مهربی نشسته» گفتم:
پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
وین نغمهٔ محبت، بعد از من و تو ماند
بیداری ستاره، در چشم جویباران
لبنده گاه گاهت، صبح ستاره باران
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران
کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران
«بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران»
دیوارِ زندگی را زین گونه یادگاران
تا در زمانه باقی ست آواز باد و باران

مثلِ درخت، در شب باران، محمدرضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

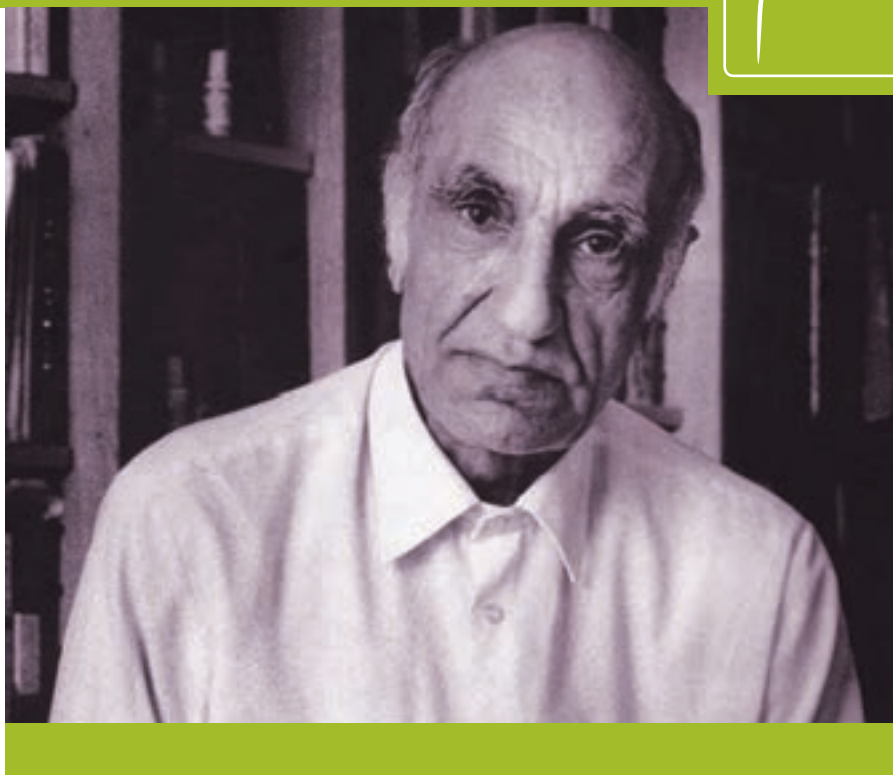
درک و دریافت

- ۱ این شعر را با متن درس ششم، از نظر لحن و آهنگ خوانش مقایسه کنید.
- ۲ شفیعی کدکنی، در کدام بیت، از شاعری پیشین تأثیر گرفته است؟ توضیح دهید.



زندگی ادبیات سمر و

درس هشتم: از باریز تا باریس
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: سه مَرکب زندگی
درس نهم: کویر
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: بوی جوی مولیان



پاریز کلاس ششم ابتدایی نداشت. ناچار می‌بایست ده فرسخ راه را پیموده به سیرجان بروم. عصر از پاریز با «الاغ تور» راه می‌افتادیم؛ سه فرسخ کوهستانی آب و آبادی داشت اما از «کران» به بعد هفت فرسنگ تمام بیابان ریگزار بود. آب از این ده بر می‌داشتیم و صبح، هنگام «چریغ آفتاب» کنار «قنات حسنی» در شهر سیرجان اتراق می‌کردیم. نخستین سفر من، شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی برای کلاس ششم دبستان چنین انجام گرفت. ده فرسنگ راه را دوازده ساعته می‌رفتیم. از کلاس سوم دبیرستان ناچار می‌بایست به کرمان برویم؛ بنابراین بعد از دو سه سال ترک تحصیل که دوباره وسایل فراهم شد، سی و پنج فرسنگ راه بین سیرجان و کرمان را دو شبه با کامیون طی کردیم. دو سال دانشسرای مقدماتی طی شد. ادامه تحصیل در تهران پیش آمد. این همان

سفری است که هنگام مراجعه به بانک اعتبارات ایران برای من تداعی شد؛ زیرا آن روز سیصد تومان پول مجموعاً تهیّه کرده بودم که به تهران بیایم و این، مخارج قریب شش ماه من بود. وقتی از پاریز به رفسنجان آمدم، به من سفارش شد که بردن سیصد تومان پول تا تهران همراه یک محصل، خطرناک است! ناچار باید از یک تجارتخانه معتبر به تهران حواله گرفت. به سفارش این و آن به تجارتخانه «امین» مراجعه کردم. اتافی بود با یک میز و دو صندلی؛ پیرمرد لاغر - که بعداً فهمیدم امین صاحب تجارتخانه است - پشت میز نشسته بود. هیچ باور نداشتم اینجا یک تجارتخانه باشد. گفتم: «حواله سیصد تومان برای تهران لازم دارم.» او گفت: «بده؛ پول را بده.» خجالت دهاتی مانع شد بگویم شما که هستید؟ بی اختیار سیصد تومان را دادم. پیرمرد از داخل کازیّه روی میز یک پاکت کهنه را که از جایی برایش رسیده بود، برداشت. کاغذ مثلث روی پاکت را که برای چسباندن در پاکت به کار می رود، پاره کرد. روی آن حواله سیصد تومان به تهران نوشت و امضایی کرد و به من داد. امضای امین داشت اما نه نشانه تجارتخانه داشت، نه کاغذ بزرگ بود، نه ماشین تحریر و نه ماشین نویس و نه ثبت و نمره؛ هیچ و هیچ....

نخستین روزی که از پاریز خارج شدم (۱۳۱۶) سیرجان را آخر دنیا حساب می کردم و امسال (۱۳۴۹) که به اروپا رفتم، گمانم این است که عالمی را دیده ام آنچه استبدادی دارد که عمری باشد و روزی خاطراتی از سفر ماه هم بنویسم! آرزوها پایان ندارد. آدمی به هر جا می رود، گمان می کند به غایت القصوای مقصود خود رسیده است؛ در صورتی که دنیا بی پایان است.

عبور هواپیما از روی دریای مدیترانه همیشه آدمی را غرق دریای تصوّرات تاریخی می کند البته توقّف ما در امان و آتن بیش از نیم ساعت طول نکشید و به قول بیرجندی ها، در این دو شهر تنها یک «سرپری» زدیم. از امان به بعد تغییر زمین آشکار شد. سواحل شرقی مدیترانه از زیباترین نواحی عالم است. بیشتر راه را از روی دریا گذشتیم. جزیره های کوچک و بزرگ، مثل وصله های رنگارنگ بر طلیسان آبی مدیترانه دوخته شده است.

فرودگاه آتن، نوساز و مربوط به دوران حکومت سرهنگ هاست و مثل اینکه مردم هم از این

حکومت چیزهای چشمگیری دیده‌اند. شوخی روزگار است که مهد دموکراسی عالم، یعنی آتن، که دو هزار و هشتصد سال قبل حتی برای آب خوردن در شهر هم، مردم رأی می‌گرفتند و رأی می‌دادند، از بیم عقرب جرّاره دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیة حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد.

رم، پایتخت ایتالیا، شهری است قدیمی، دیوارهای قطور و باروهای دودخورده آن به زبان حال بازگو می‌کند که روزگاری از فراز همین برج‌ها، فرمان به سواحل دریای سیاه داده می‌شده و کرانه‌های فرات، خط از کرانه رود تیبر می‌خواندند اما دنیا همیشه به یک رو نمی‌ماند. آخرین چراغ امپراتوری روم را موسولینی روشن کرد که چند صبحی تا حبشه و قلب افریقا نیز پیش راند اما همه می‌دانیم که «دولت مستعجل» بود. چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوءهاضمه می‌میرند.»

دیوارهای کهن روم که هنوز طاق ضربی دروازه‌های آن باقی است، حکایت از روزگاران گذشته دارد. یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد اما امروز به جای همه آن حرف‌ها وقتی اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی‌ساز ایتالیا را می‌بینیم، باید این شعر معروف خودمان را تکرار کنیم (گویا از حاج میرزا حبیب خراسانی است):

کاوس کیانی که کی اشس نام نهادند	کی بود؟ کجا بود؟ کی اشس نام نهادند؟
خاکی است که رگین شده از خون ضعیفان	این ملک که بغداد ری اشس نام نهادند
با خاک عجمین آمد و از تاک عیان شد	خون دل شاهان که می اشس نام نهادند
صد تیغ جفا بر سر و تن دید یکی چوب	تا شد تپی از خویش و نی اشس نام نهادند
دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی	مرداد مه و گاه دی اشس نام نهادند
آیین طریق از نفس پیر مغان یافت	آن خضر که فرخنده پی اشس نام نهادند

باراه آهن به بروکسل، پایتخت بلژیک می‌رفتیم. در بین راه در کشور فرانسه یک ایستگاه وجود داشت که دسته‌گلی تازه در کنار بنایی یادبود نهاده بودند و بر بالای آن با خط درشت و بسیار روشن نوشته شده بود: «در اینجا چهل و هشت هزار نفر در برابر سپاه نازی ایستادند و همه کشته شدند.» و در آخر آن این جمله به زبان فرانسه نوشته شده بود: «این مطلب را هیچ وقت فراموش نکنید!» من بعد از خواندن این مطلب متوجه شدم که دنیا عجیب فراموشکار است! بیست سی سال پیش چه کارها کرده که امروز اصلاً به خاطر نمی‌آورد! اما نه، تاریخ فراموشکار نیست. در کنار بروکسل، کوه و تپه‌های بسیاری وجود دارد که «واترلو» خوانده می‌شوند. این همان جایی است که جنگ عظیم ناپلئون روی داد و سرنوشت او را تعیین کرد. یک تپه یادگاری بزرگ که حدود پنجاه متر ارتفاع دارد، در آنجا برپاست که اطراف آن را چمن کاشته‌اند و بر بالای آن مجسمه شیری را نهاده‌اند. خواهید گفت: «این تپه چگونه پیدا شده؟» زانی که در جنگ‌های ناپلئونی شوهر و اقوام خود را از دست داده بودند، هر کدام، یک طبق پر از خاک کرده‌اند و در اینجا ریخته‌اند. مجموع این طبق‌های خاک، این تپه را به وجود آورده است تا ما به بالای آن برویم و محوطه میدان را تماشا کنیم.

علاوه بر آن، یک «پانوراما» در اینجا ساخته شده که از شاهکارهای هنری است. یک چادر بزرگ که قطر آن از پنجاه متر بیشتر است، در وسط زده‌اند. بر دیواره آن از اطراف، منظره جنگ واترلو را به صورت نقاشی مجسم کرده‌اند. تمام میدان به خوبی نقاشی شده؛ یک طرف سرداران ناپلئون با سپاهیان منظم، در آن گوشه، توپخانه، در جای دیگر، سپاهیان دشمن و بالاخره ناپلئون در آن دور دست بر اسب سفید، متفکر، به دورنمای جنگ می‌نگرد. چند شعاع کم‌نور خورشید از پس ابرها این نکته را بازگو می‌کند که روزی آفتابی نیست. وحشت ناپلئون از بارندگی است که توپخانه او را از تحرک باز خواهد داشت.

جالب آنکه راهنمای ما می‌گفت: «تمام این مناظر بر اساس تعریف ویکتور هوگو از میدان جنگ - در جلد دوم کتاب بینوایان - ساخته شده؛ یعنی نقاش و طراح همان توصیفات ویکتور هوگو را نقاشی کرده‌اند.» من شاید حدود سی و پنج سال پیش این شرح را در پاریز خوانده بودم. حالا دوباره در ذهنم مجسم می‌شد.

وقتی در پاریس بودم، یک روز، نامه‌ای از پاریز به پاریس به نام من رسید. نامه را آقای هدایت‌زاده، معلم کلاس سوم و چهارم ابتدایی من، برایم نوشته بود؛ به یاد گذشته‌ها و خاطرات پاریز و خواندن بینوایان ویکتور هوگو.

این معلم شریف باسواد سفارش کرده بود که اگر سر قبر ویکتور هوگو رفتیم، از جانب او فاتحه‌ای برای این نویسنده بزرگ طلب کنم. این نامه مرا به فکر انداخت. متوجه شدم که قدرت قلم این نویسنده تا چه حد بوده است که فرهنگ و تمدن فرانسوی را حتی در دل دهات دورافتاده ایران مثل پاریز، هم فرا برده است. کاری که نه سپاه ناپلئون می‌توانست بکند و نه نیروی شارلمانی و نه سخنرانی‌های دوگل.

از پاریز تا پاریس **محمد ابراهیم، باستانی پاریزی**



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ واژه «طاق» در هر بیت، به چه معناست؟

الف) طاق پذیر است عشق، جفت نخواهد حریف
ب) نهاده به طاق اندرون تختِ زر
پ) چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است
بر نَمَط عشق اگر پای نهی طاق نه خاقانی
نشانده به هر پایه‌ای در گهر فردوسی
چون روی پری رویان بارنگ و نگار است منوچهری

۲ پنج گروه کلمه مهمّ املائی از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ همان طور که می‌دانید گروه اسمی از «هسته» و «وابسته» تشکیل می‌شود. بعضی از وابسته‌ها نیز می‌توانند وابسته‌ای داشته باشند.

■ اکنون به معرفی سه نوع از **وابسته‌های وابسته** می‌پردازیم:

الف) ممیز: معمولاً برای شمارش تعداد یا اندازه و وزن موصوف، میان صفت شمارشی و موصوف آن، اسمی می‌آید که وابسته عدد است و «ممیز» نام دارد.
توجه: ممیز با عدد همراه خود، یک‌جا وابسته هسته می‌شود؛ نمونه:

دو تخته فرش



ممیزها عبارت اند از:

«تُن، کیلوگرم، گرم، من، سیر، و ...» برای وزن؛

«فرسخ (فرسنگ)، کیلومتر، متر، سانتی‌متر، میلی‌متر، و ...» برای طول؛

«دست» برای تعداد معینی از لباس، میز و صندلی، ظرف؛

«توپ و طاقه» برای پارچه؛

«تخته» برای فرش؛
«دستگاه» برای وسایل و لوازم الکتریکی و همانند آنها؛
«تا» برای بسیاری از اشیا؛
و ...

نمونه: هفت فرسخ راه



کلمه «فرسخ»، وابسته و ابسته از نوع «ممیز» است.

(ب) مضاف‌الیه مضاف‌الیه: اسم + ـ + اسم + ـ + اسم

در برخی از گروه‌های اسمی، «مضاف‌الیه»، در جایگاه «وابسته» هسته قرار می‌گیرد؛ آنگاه این مضاف‌الیه، خود، وابسته‌ای از نوع «اسم»، در نقش مضاف‌الیه می‌پذیرد؛ نمونه:

■ محوطه میدان شهر

هسته مضاف‌الیه مضاف‌الیه

■ وسعت استان کرمان



واژه‌های «شهر» و «کرمان» وابسته و ابسته از نوع «مضاف‌الیه مضاف‌الیه» هستند.

توجه: اسم یا هر کلمه‌ای که در حکم اسم (ضمیر، صفت جانشین اسم) باشد، در جایگاه مضاف‌الیه مضاف‌الیه، قرار می‌گیرد؛ مثال:

■ گیرایی سخن او

هسته مضاف‌الیه مضاف‌الیه

■ قدرت قلم نویسنده

هسته مضاف‌الیه مضاف‌الیه

«او» و «نویسنده»، وابسته و ابسته، از نوع «مضاف‌الیه مضاف‌الیه» هستند.

پ) صفت مضاف‌الیه: اسم + + اسم + + صفت / اسم + + صفت پیشین + اسم

در این نوع گروه اسمی، «مضاف‌الیه» که وابسته «هسته» است، به کمک «صفت» (پسین یا پیشین) توضیح داده می‌شود؛ نمونه:

■ دانش آموز پایه دوازدهم

هسته مضاف‌الیه صفت

■ اسیر این جهان

هسته صفت مضاف‌الیه

■ یادآوری خاطره دلپذیر

■ برنامه کدام سفر؟

در مثال‌های بالا، واژه‌های «دوازدهم»، «این»، «دلپذیر» و «کدام» وابسته وابسته از نوع «صفت مضاف‌الیه» هستند.

■ از متن درس، برای هر یک از انواع «وابسته‌های وابسته» نمونه‌ای مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ عبارت و بیت‌های زیر را از نظر آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

الف) یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد.

ب) کاووس کیانی که کی اش نام نهادند کی بود؟ کجا بود؟ کی اش نام نهادند؟

پ) دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی مردادمه و گاه دی اش نام نهادند

۲ عبارت زیر، یادآور کدام مَثَل است؟

از بیم عقرب جزارهٔ دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیۀ حکومت سرهنگ‌ها پناه
ببرد.

قلمرو فکری

۱ مقصود نویسنده از عبارت زیر چیست؟

چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوء‌هاضمه
می‌میرند.»

۲ مفهوم کلی هر بیت را مقابل آن در جدول بنویسید.

مفهوم کلی	بیت
	با خاک عجین آمد و از تاک عیان شد خون دل شاهان که می‌اش نام نهادند
	آیین طریق از نَفَس پیر مغان یافت آن خضر که فرخنده پی‌اش نام نهادند

۳ با توجّه به متن درس، «دولت مستعجل» یادآور کدام بیت از حافظ است؟ دریافت خود را از
آن بنویسید.

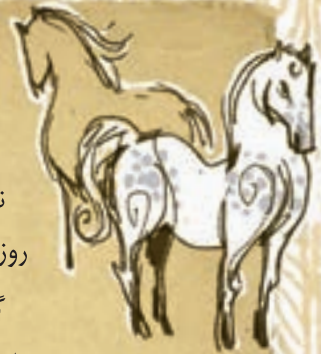
۴

گنج حکمت سه مَرکب زندگی

نقل است که از او [ابراهیم ادهم] پرسیدند که
روزگار چگونه می‌گذرانی؟

گفت: «سه مَرکب دارم؛ باز بسته؛ چون نعمتی
پدید آید، بر مَرکب شکر نشینم و پیش او باز شوم و
چون بلایی پدید آید، بر مَرکب صبر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پیدا گردد، بر مَرکب اخلاص
نشینم و پیش روم.»

تذکرة الاولیا، عطار



چشمهٔ آبی سرد که در تموز سوزان کویر، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می‌آید، از دامنهٔ کوه‌های شمالی ایران به سینهٔ کویر سرازیر می‌شود و از دل ارگ مزینان سر بر می‌دارد. از این جا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانهٔ هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعهٔ مشایعت می‌کنند. درست گویی عشق آباد کوچکی است و چنان که می‌گویند، هم بر انگارهٔ عشق آبادش ساخته‌اند. مزینان از هزار و صد سال پیش، هنوز بر همان مَهر و نشان است که بود ...

تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوای مزینان یاد می‌کند. در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی، روستایی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب، نه در «ادارات» که در غرفه‌های مساجد یا مدرسه‌های مدارس می‌نشستند و شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای می‌گشت و می‌سنجید و بالاخره می‌یافت و سر می‌سپرد؛ نه به زور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کوشش ایمان.

صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزهٔ درس مرحوم حاجی مآلهادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسلهٔ حکمای بزرگ اسلام - مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت، به این ده آمد تا عمر را به تنهایی بگذارد. بعد از حکیم اسرار، همهٔ چشم‌ها به او بود که حوزهٔ حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایستهٔ وی بود، روشن نگاه دارد؛ اما در آستانهٔ میوه دادن درختی که جوانی را به پایش ریخته بود و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعی اش فرا رسیده بود، ناگهان منقلب شد. شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود.



وی جدّ پدر من بود. من هشتاد سال پیش، نیم قرن پیش از آمدنم به این جهان، خود را در او احساس می‌کنم؛ در نگاه او نشانی از من بوده است ... و اما جدّ من، او نیز بر شیوه پدر رفت. به همین روستای فراموش باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی‌نیازی و اندیشیدن با خویش وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن، سخت دشوار. پس از او عموی بزرگم که برجسته‌ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و به‌ویژه ادبیات، باز راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

آن اوایل سال‌های کودکی، هنوز پیوند ما با زادگاه روستایی مان برقرار بود و برخلاف حال، پامان به ده باز بود و در شهر، دست و پاگیر نشده بودیم و هر سال تابستان‌ها را به اصل خود، مزینان بر می‌گشتیم و به تعبیر امروزمان «می‌رفتیم».

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب‌تری! لحظه عزیز و شورانگیزی بود؛ لحظه‌ای که هر سال از نخستین دم بهار، بی‌صبرانه چشم به راهش بودیم و آن سال‌ها، هر سال انتظار پایان می‌گرفت و تابستان وصال، درست به‌هنگام، همچون همه ساله، امیدبخش و گرم و مهربان و نوازشگر می‌آمد و ما را از غربت زندان شهر به میهن آزاد و دامن گسترمان، کویر می‌برد؛ نه، باز می‌گرداند. ... در کویر، گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آن است که ما وراء الطبیعه را - که همواره فلسفه از آن سخن می‌گوید و مذهب بدان می‌خواند - در کویر به چشم می‌توان دید، می‌توان احساس کرد و از آن است که پیامبران همه از اینجا برخاسته‌اند و به سوی شهرها و آبادی‌ها آمده‌اند. «در کویر، خدا حضور دارد!» این شهادت را یک نویسنده [اهل] رومانی داده است که برای شناختن محمد و دیدن صحرايي که آواز پر جبریل همواره در زیر غرقه بلند آسمانش به گوش می‌رسد و حتی درختش، غارش، کوهش، هر صخره سنگش و سنگریزه‌اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می‌شود، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرارآمیز آن استشمام کرده است.



... آسمان کویر، این نخلستان خاموش و پرمهتابی که هرگاه مشت خونین و بی تاب قلبم را در زیر باران‌های غیبی سکوتش می‌گیرم، ناله‌های گریه‌آلود آن روح دردمند و تنها را می‌شنوم. ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین و بزرگم را که همچون این شیعه گمنام و غریبش، در کنار آن مدینه پلید و در قلب آن کویر بی‌فریاد، سر در حلقوم چاه می‌برد و می‌گریست. چه فاجعه‌ای است در آن لحظه که یک مرد می‌گرید! ... چه فاجعه‌ای! ...

نیمه‌شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله. آن شب نیز مثل هر شب در سایه‌روشن غروب، دهقانان با چهارپایانشان از صحرا باز می‌گشتند و هیاهوی گلّه خوابید و مردم شامشان را که خوردند، به پشت بامها رفتند؛ نه که بخوابند، که تماشا کنند و از ستاره‌ها حرف بزنند، که آسمان، تفرّجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن مرغان الماس‌پر، ستارگان زیبا و خاموش، تک تک از غیب سر می‌زنند. آن شب نیز ماه با تالّو پرشکوهش از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین سر زد و آن جاده روشن و خیال‌انگیزی که گویی یک‌راست به ابدیت می‌پیوندد: «شاهراه علی»، «راه مکه»! شگفتا که نگاه‌های لوکس مردم آسفالت‌نشین شهر، آن را کهکشان می‌بیند و دهاتی‌های کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می‌رود. کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است، تماشا کنید.

چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می‌رفتم و به کویر بر می‌گشتم، از آن همه زیبایی‌ها و لذت‌ها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پر از «ماورا» محروم‌تر می‌شدم تا امسال که رفتم، دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا ... می‌توان چند حلقه چاه عمیق زد و ... آنجا می‌شود چغندرکاری کرد ...! و دیدارها همه بر خاک و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پُرشگفتی و راز، سرایی سرد و بی‌روح شد، ساخته چند عنصر! و آن باغ پر از گل‌های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس در سَموم سرد این عقل بی‌درد و بی‌دل پُرمرد و صفای اهورایی آن همه زیبایی‌ها که درونم را پر از خدا می‌کرد، به این علم عددیین مصلحت‌اندیش آلود و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه خوب و پاک آن «اسرا» در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر، علی شریعتی (با تلخیص)

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ از متن درس، برای هر یک از معانی زیر، واژه‌های معادل بیابید.

■ باد گرم مهلک (.....)

■ آویزان (.....)

■ تماشا (.....)

■ نگرش (.....)

۲ چهار گروه اسمی که اهمّیت املائی داشته باشند، از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به انواع دیگر از «وابسته‌های وابسته» توجه کنید:

(الف) صفتِ صفت: اسم + صفت + صفت

برخی از صفت‌ها، صفت‌های همراه خود را بیشتر معرفی می‌کنند و درباره ویژگی‌های آنها توضیح می‌دهند؛ این صفت با صفت همراه خود، یک‌جا وابسته هسته می‌شود. مانند:

■ پیراهنِ آبیِ روشن

هسته صفت صفت

■ رنگِ سبزِ چمنی

در نمونه‌های بالا، واژه‌های «روشن» و «چمنی» وابسته وابسته از نوع «صفتِ صفت» هستند.

(ب) قیدِ صفت: کلمه‌ای است که درباره اندازه و درجه صفت پس از خود توضیح می‌دهد؛ مانند:

■ دوستِ بسیارِ مهربان

هسته قید صفت

■ شرایطِ تقریباً پایدار

واژه‌های «بسیار» و «تقریباً» وابسته و وابسته، از نوع «قیدِ صفت» هستند.

■ در کدام گروه‌های اسمی زیر، «وابسته و وابسته» به کار رفته است؟ نوع هریک را مشخص کنید.

■ تموز سوزان کویر

■ سه دست لباس ایرانی

■ قلب آن کویر

■ این معمار خوش ذوق

■ هوای نسبتاً پاک

■ شاگرد حوزه ادبی

۴ عبارت زیر را با توجه به موارد «الف» و «ب» بررسی کنید.

■ آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم.

الف) گروه‌های اسمی

ب) نقش دستوری واژه‌های مشخص شده

قلمرو ادبی

۱ آرایه‌های ادبی را در بند «نهم» درس مشخص کنید.

۲ دو نمونه «تلمیح» در متن درس بیابید و توضیح دهید.

۳ متن درس، بخشی از «سفرنامه» محسوب می‌شود یا «حسب حال»؟ دلیل خود را بنویسید.

قلمرو فکری

- ۱ در متن درس، چه کسی به «جوینده‌ای تشنه» مانند شده است؟ چرا؟
 - ۲ نویسنده با مقایسه زندگی روستایی و زندگی شهری، به چه تفاوت‌هایی اشاره دارد؟
 - ۳ مضمون کلی هر سروده زیر، از سهراب سپهری، با کدام بخش از متن درس ارتباط دارد؟
الف) در کف‌ها کاسه زیبایی، / بر لب‌ها تلخی دانایی / شهر تو در جای دگر / ره می‌بر با پای دگر.
ب) من نمازم را وقتی می‌خوانم / که اذانش را باد گفته باشد سرگلدسته سرو / من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می‌خوانم / پی قد قامت موج
- ۴



روان خوانی بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت قاش زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه شهری به سر نبردم.

ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می گذشت. دست فروشان و دوره گردان شهر، بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می گسترده بودند. پول نقد کم بود. مزه آن شیرینی های باد و باران خورده و گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر، قند در دلم آب می شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوشحال و شادمان بود، من بودم؛ نمی دانستم که اسب و زینم را می گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه ام می نشانند. نمی دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می گیرند و قلم به دستم می دهند.

پدرم مرد مهمی نبود؛ اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمی نبود؛ او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملتی به یغما رفت.

برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه ها چادر می افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود. برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود. برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پُرهوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور، دشوار و جان فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهاردیواری اتاق بکشاند.

ما قدرت اجاره حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پُر زرق و برق کدخدایی و کلاتری به یک اتاق کرایه ای در یک خانه چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم؛ شیرفروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دل سوزتر بود. روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می آید. شب هم نیامد. شب های دیگر هم نیامد.



غصهٔ مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کله‌اش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است؛ همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند؛ همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفرهٔ رنگینش می‌نشست؛ همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازند ایل و قبیله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود؛ فقط یک دل خوشی برایش مانده بود؛ پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل بستگی داشتیم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آیندهٔ درخشانم برایش خیال‌ها می‌یافتند. سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز. پدرم لیسانس را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریختهٔ اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند. آشنایی در کوچه و محلهٔ نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

پیرمرد دل خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: «جان و مالم و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همهٔ آنها می‌ارزد.»

پس از عزیمت رضا شاه - که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد - همهٔ تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشتهٔ خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند؛ به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند.

چشمه‌های زلال در انتظارشان بود. کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در آغوششان کشید. باز زین و برگ را بر گردهٔ کهرها و کُرندها نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند. باز در سایهٔ دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها سفره‌های پُرخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند. باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را باز آمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دودل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک سال ونیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم. ملامتم می‌کردند که با این تصدیق‌گران قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطالت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دودگرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.

چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق‌داری، باید به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌گرفتم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم. ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه‌نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان. در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانشنامه‌رشته حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت. دلم گرفت و از ترقی‌عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر در آوردم و در گوشه‌ی یک اتاق پرکارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم. شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کنجی پناه بردم.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم. تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهار خواب نداشتیم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتیم؛ در شهر خانه نداشتیم. در ایل اسب سواری داشتیم؛ در شهر ماشین نداشتیم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتیم؛ در شهر آرام و قرار و غمخوار و اندوهگسار نداشتیم.

نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدر دوچین هوا را عطر آگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خط و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!
آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم. تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.

بخارای من، ایل من، محمد بهمن بیگی

درک و دریافت

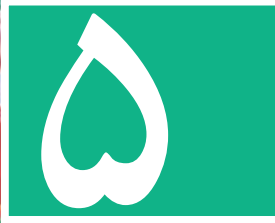
۱ نویسنده در این متن، از زبان طنز بهره گرفته است؛ دو نمونه از آن را در متن بیابید.

۲ با توجه به جملهٔ زیر:

«نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!»

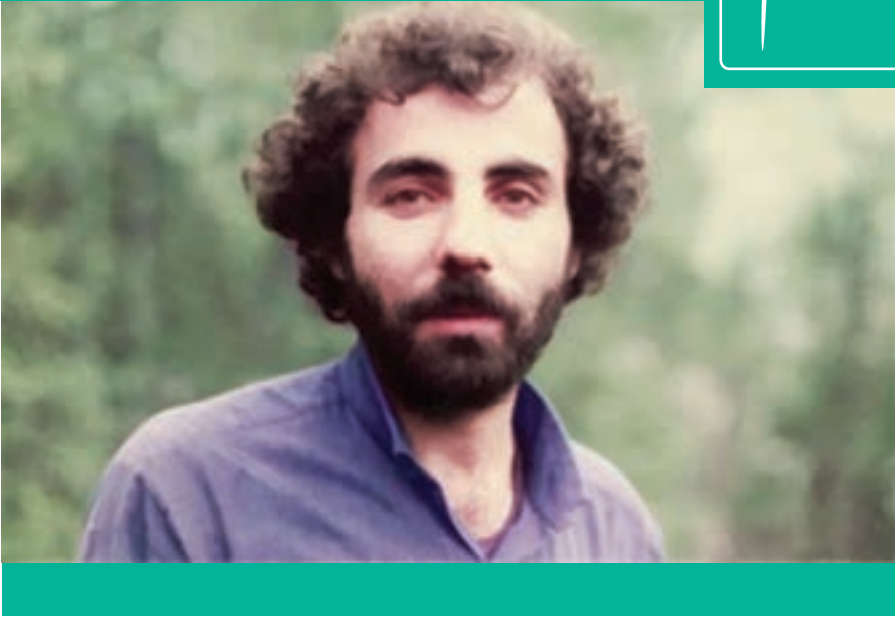
الف) چرا نویسنده با خواندن نامهٔ برادر خود، داستان تاریخی امیر سامانی را به یاد می‌آورد؟

ب) اشاره به شعر و چنگ رودکی، بیانگر کدام ویژگی «شعر» است؟



ادبیا انقلاب اسلام

درس دهم: فصل شکوفایی
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: تیرانا
درس یازدهم: آن شب عزیز
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: شکوه چشمان تو



۱ دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بار من و تو
 آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه های غم و درد
 دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن دلغ
 غرق غباریم و غربت، با من بیاسمت باران
 ۵ این فصل، فصل من و توست، فصل شکوفایی ما
 امروز می آید از باغ، بوی بهار من و تو
 غیر از شب آیا چه می دید چشمان تار من و تو؟
 امروز خورشید در دشت، آینه دار من و تو
 صد جویبار است اینجا، در انتظار من و تو
 بر خیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز، برخیز اگر جان سپردیم
من می روم سوی دریا، جای قرار من و تو
درباغ می ماند ای دوست، گل یادگار من و تو
چون رود امیدوارم بی تا بجم و بی قسارم

دری به خانه خورشید، سلمان هراتی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ در متن درس، واژه‌ای بیابید که هم‌آوای آن در زبان فارسی وجود دارد؟
- ۲ انواع «و» (ربط، عطف) را در متن درس مشخص کنید.
- ۳ در متن درس، کدام گروه‌های اسمی، در نقش «مفعول» به کار رفته‌اند؟

قلمرو ادبی

- ۱ در متن درس، برای کاربرد هریک از آرایه‌های «تشخیص» و «تشبیه» دو نمونه بیابید.
- ۲ در بیت زیر، «برزخ سرد» و «شب» نماد چه مفاهیمی هستند؟
آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه‌های غم و درد غیر از شب آیا چه می‌دید چشمان تار من و تو؟

قلمرو فکری

- ۱ مقصود نهایی شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟
چون رود امیدوارم، بی تابم و بی قرارم من می‌روم سوی دریا جای قرار من و تو
- ۲ توضیح دهید بیت زیر با فصل ادبیات انقلاب اسلامی چه مناسبت و پیوندی دارد؟
دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ امروز خورشید در دشت، آینه‌دار من و تو
- ۳ دربارهٔ ارتباط موضوعی هریک از سروده‌های زیر با متن درس توضیح دهید.
الف) ز خورشید و از آب و از باد و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک فردوسی
ب) ای منتظر، مرغ غمین در آشیانه! / من گل به دست می‌دهم، من آب و دانه ... / می‌کارمت
در چشم‌ها گل نقش امید / می‌بارمت بر دیده‌ها باران خورشید.

سیاوش کسرائی

۴

گنج حکمت تیرانا!



تیرانا! من از طبیعت آموختم که همانند با درختان بارور - بی آنکه زبان به کمتر داعیه‌ای گشاده باشم - سراسر کرامت باشم و سراپا گشاده‌دستی؛ بی هیچ گونه چشم‌داشتی به سپاسگزاری یا آفرین. تو نیز تیرانا! گشاده‌دستی و کرامت را از درختان میوه‌دار بیاموز و از بوستان و پالیز که به هر بهار سراپا شکوفه باشی و پای تاسر، گل و باهر تابستان از میوه‌های شیرین و سایه دلپذیر، خستگان راه را میزبانی کریم باشی و پای فرسودگان آفتاب زده را نوازشگری درمان بخش دردها. نه همین مهربانی را به مهر، که پاداش هر زخمه سنگی را دست‌های کریم تو میوه‌ای چند شیرین ایثار کند. تو اگر آن مایه کرامت را از مادر به میراث می‌داشتی، می‌بایست همانند با درختان بارور، بخشندگی و ایثار را سراپا دست باشی. سپاس خورشید را که به هر بامداد بر سر تو زرافشانی می‌کند و ابر، گوهر.

تیرانا! اگر هیچ در سرنوشت از آزادگی بهره‌ای باشد، همینم از آفریدگار، سپاس‌گزاری بس که بدین سعادت‌م رهنمون بود تا هرگز فریب آزاده‌مردم را از خویشتن بتی نسازم.

تیرانا، محمدرضا رحمانی (مهرداد اوستا)



من را هم گفتید که بروم، همه را گفتید اما نمی شد آقا! نمی توانستم، شما عصبانی شدید؛ گفتید که دستور می دهید، اما باز هم من نتوانستم بروم؛ بقیه توانستند، بقیه رفتند، اما من نتوانستم آقا! دست خودم نبود؛ پاهایم سست شده بود؛ قلبم می لرزید؛ عرق کرده بودم؛ قوت اینکه قدم از قدم بردارم، نداشتم. نمی خواستم که خدای ناکرده حرف شما را زیر پا گذاشته باشم. گفتن ندارد، خودتان می دانید که من بیش از همه مُصر بودم در شنیدن حرف های شما. صحبت امروز و دیروز نیست، همیشه این طور بوده است. از آن زمان که معلم بودید تا اکنون که باز معلم هستید. صحبت ترس نبود؛ دوست داشتن بود؛ عشقم به این بود که حرفتان را بشنوم، فرمانتان را ببرم... الان هم دوستان دارم؛ بیشتر از همیشه.

مدیر را کلافه کردم بعد از رفتن شما، از بس سراغ شما را از او گرفتم. می گفت منمرا ت ثلث سوم را که داده اید، رفته اید آقا! بی خبر و می گفت برای گرفتن حقوقتان هم حتی سر زده اید. احتمال می داد که جبهه رفته باشید ولی یقین نداشت، من هم یقین نداشتم تا وقتی با چشم های خودم ندیدم که بر بالای تل خاکی ایستاده اید - چفیه بر گردن و کلت بر کمر - و برای بچه ها صحبت می کنید، یقین نکردم.

آفتاب، چشمهایتان را می زد؛ برای همین، دستتان را بر چشم های درشتتان که در نور آفتاب جمع شده بود، حمایت کرده بودید، دست دیگران را هم به هنگام صحبت کردن تکان می دادید. با یک سال و نیم پیش فرق زیادی نکرده بودید. وقتی یقینم شد که خودتانید، نزدیک بود بی اختیار به سویتان خیز بردارم و فریاد بزنم: آقای موسوی! من موحدی ام، شاگرد شما، ولی این کار را نکردم؛ بر خودم مسلط شدم و پشت ردیف آخر، گوشه ای کز کردم. شما هم مرا دیدید. معلوم است که دیدید ولی اینکه همان دم شناخته باشیدم، مطمئن نیستم. یادم رفت برای

چه کاری آمده بودم، آن قدر جذب دیدار شما شده بودم که فراموش کردم برای رساندن پیغام به گردان شما آمده‌ام.

مثل کلاس، گرم و پرشور حرف می‌زدید و مثل کلاس، طنز و شوخی از کلامتان نمی‌افتاد. از صحبت‌هایتان پیدا بود که حمله در کار است.

وقتی حرف‌هایتان تمام شد و تکبیر و صلوات بچه‌ها فرو نشست، به سمت من آمدید. فکر اینکه مرا شناخته باشید، دلم را گرم کرد. از جا کنده شدم و به سمت شما دویدم. قبل از اینکه بگویم: «آقای موسوی، من...». شما آغوش گشودید و لبخند زدید و گفتید: «به به! سلام علیکم احمد جان موحدی!» تعجب کردم از اینکه اسم و فامیلم را هنوز از یاد نبرده‌اید؛ همدیگر را سخت در آغوش فشردیم و بوسیدیم.

دست مرا گرفتید و از میان بچه‌ها در آمدیم. از حال و روز سؤال کردید و من خبر قابل عرض نداشتم.

پرسیدم اگر اشتباه نکنم، بوی حمله می‌آید؟

گفتید: «از شامۀ قوی شما تشخیص بوی حمله غریب نیست.»

گفتم: «فکر می‌کنید امام حسین علیه السلام ما را دوست داشته باشد؟»

گفتید: «چرا که نه، شما عاشق حسینید و حسین بیش از هر کس دوست داشتن را می‌فهمد و قدر می‌داند.»

گفتم: «پس در این حمله مرا هم با خود همراه می‌کنید؟ نه برای جنگیدن، برای با شما همراه بودن، برای جنگ یاد گرفتن.»

نمی‌پذیرفتید، بهانه می‌آوردید و طفره می‌رفتید ولی اصرارهای من که بوی التماس می‌داد، عاقبت شما را متقاعد کرد.

مقدمات کار بسیار زودتر از آنچه من و شما تصور می‌کردیم، انجام شد. بچه‌ها بعد از شام پراکنده

شدند، هر کدام به سویی رفتند. من هم می توانستم و می خواستم که چون دیگر بچه ها در گوشه ای خودم را گم کنم و با خدای خود به درد دل بنشینم اما همراهی با شما را دوست تر داشتم. بی آنکه بدانید تعقیبتان کردم چون شما معلم بودید و از آموختن هیچ چیز به شاگردانتان دریغ نداشتید، تنها و تنها برای تعلیم گرفتن، شبح شما را در میان تاریکی تعقیب می کردم. آن قدر مراقب پنهان کاری خودم بودم که نفهمیدم چقدر از سنگرها فاصله گرفته ایم. میانه دو تپه ای که در کنار هم برآمده بود، جای دنجی بود برای خلوت کردن با خدا. همین گمان مرا به سوی آن دو تلّ خاک کشانید. پیدا بود که پیش از این، سنگر دیده بانی یا انفرادی دشمن بوده است. زمزمه لطیف و سبک و ملایم شما گمان مرا تأیید کرد. می بایست هر چه زودتر مخفیگاهی پیدا کنم که از هر دیدرسی در امان بمانم. جز گودالی که از کنجکاوای گلوله توپ در خاک فراهم آمده بود، کجا می توانست مخفیگاه من باشد، در زمانی که ماه داشت سربلند از پشت ابرهای تیره بیرون می آمد؟ ولی عمق گودال آن قدر نبود که بتواند جثه آدمی را ایستاده یا نشسته در خود بگیرد. سجده بهترین حالتی بود که می توانست مرا با خاک همسطح و یکسان کند.

صدایی که می آمد، حزن ترین و عاشقانه ترین لحنی بود که در عمرم شنیده بودم. دعای کمیل می خواندید؛ از حفظ هم؛ پیدا بود که از حفظ می خوانید، آنجا که شما نشسته بودید، جای برافروختن روشنی نبود، مگر چقدر فاصله بود تا نیروهای دشمن؟! از لحتتان پیدا بود که راز و نیاز و مناجات دارد به انتها می رسد. اول سر را از گودال در آوردم و اطراف را پاییدم، خبری نبود یا اگر بود به چشم نمی آمد. آرام از گودال درآمدم، دوباره اطراف را برانداز کردم و راه بازگشت را پیش گرفتیم، از همان مسیر که آمده بودم. می بایست پیش از شما به سنگرها می رسیدم.

قدری از راه را که رفتم، ماندم، جهت را نمی توانستم پیدا کنم. فکر کردم اگر پیش تر بروم به حتم گم می شوم. بر تلّ خاکی نشستیم. خیلی طول نکشید که آمدید. به حال خودتان نبودید؛ حتی اگر من صدایتان نمی کردم، متوجه حضور من نمی شدید. نبودید، در این دنیا نبودید. اگر بودید از من می پرسیدید که آن وقت شب آنجا چه می کنم؟ و من هم پاسخی را که آماده کرده بودم، تحویلتان می دادم.

ولی نپرسیدید. با هم به سوی موضع، راه افتادیم. شما که یقیناً راه را بلد بودید. وقتی به موضع رسیدیم، بچه ها که گوشه و کنار پراکنده بودند، دور شما جمع شدند و شما را در میان گرفتند. چند نفری زمان حمله را از شما پرسیدند.

گفتید: «خیلی نباید مانده باشد.»

گفتند: «فرصت خوابیدن هست؟»

خسته بودند. شب قبل نخوابیده بودند. باران بی‌امان باریده بود و سنگرها را آب برداشته بود.

گفتید: «فرصت چرتی شاید باشد اما سیر خواب نباید شد. خواب را مزمه کنید، بچشید ولی

سیر نخوابید. ایستاده یا نشسته بخوابید؛ آن چنان که بی‌کمترین صدا برخیزید؛ نه امشب فقط که



همیشه بر همه چی تان مسلط باشید. نگذارید که هیچ تمایل و خواسته‌ای بر شما مسلط شود. اگر چنین باشد، دشمن هم نمی‌تواند بر شما مسلط شود. حالا بروید و منتظر خبر باشید.»

اطرافتان که خلوت شد، به سمت سنگرتان راه افتادید و من هم با فاصله‌ای نه چندان دور سعی کردم که پا جای پای شما بگذارم، مثل برق و باد خودم را به سنگر برسانم و تفنگم را بردارم. آنچه مشکل بود، یافتن شما بود در این معرکه و تاریکی.

توپخانه شروع کرده بود و صدای مهیب آن، صدای کودکانه اما خشک کلاش را در خود هضم می‌کرد. مسلّم بود که در میان یا پشت نیروها شما را نمی‌شود پیدا کرد. به سمتی که بچه‌ها پیش می‌رفتند، بنا را بر دویدن گذاشتم. گم کرده داشتم. آمده بودم که جنگیدن یاد بگیرم و اگر شما را پیدا نمی‌کردم، ناکام می‌ماندم. از ردّ صدای شما می‌بایست پیدایتان می‌کردم. راه تنگ و باریک بود و پیشی گرفتن از بچه‌ها سخت مشکل.

معبّر تمام شد و وارد محوطه پیش روی خاک‌ریزهای دشمن شدیم اما هنوز از شما نشانی نبود. تیربارها، دوشکاه‌ها، تک‌تیرها و رگبارها همه تلاششان این بود که بچه‌ها را از نزدیک شدن به خاک‌ریز باز دارند اما فاصله بچه‌های بی‌حفاظ لحظه به لحظه با خاک‌ریز کمتر می‌شد.

وقتی بچه‌هایی که می‌افتادند، خوابیده به سمت خاک‌ریز نشانه می‌رفتند و آخرین رمق‌هایشان را در آخرین فشنگ‌هایشان می‌ریختند و شلیک می‌کردند، جایز نبود که من همچنان بی‌حرکت بمانم و فقط دنبال شما بگردم. آن قسمت خاک‌ریز را که بیشتر آتش به پا می‌کرد، نشانه رفتم و یک خشاب فشنگم را درست در همان نقطه آتش، خالی کردم و با خاموش شدن آن آتش که تیر بار به نظر می‌آمد، نیرو گرفتم و بچه‌ها هم که انگار از دست آن ذّله شده بودند، تکبیر گفتند.

بعد از فرو نشستن صدای تکبیر بود که صدای شما را شنیدم. از سمت چپ با شور و حالی عجیب بچه‌ها را به اسم صدا می‌کردید و هر کدام را به کاری فرمان می‌دادید. یک لحظه که چشمتان به من افتاد، گفتید: «تو چرا واستادی؟ برو جلو دیگه. تو که ماشاءالله خوب بلدی آتیش خاموش کنی، برو جلو دیگه؛ برو! دو تا تکبیر دیگه بگی کار تمومه.»

از طرفی ذوق کردم، بال در آوردم، عشق کردم از اینکه فهمیده‌اید که انهدام آن تیربار کار من بوده است و از طرفی دلم نمی‌خواست که حضور مرا بفهمید و مرا از خودتان دور کنید.

خودم را آهسته به پشت سرتان کشاندم تا بلکه از یادتان بروم و بتوانم همچنان با شما باشم.

یک لحظه فکر کردم که اگر قرار بود شما فقط کار یک نفر را انجام بدهید، سرنوشت حمله چه می‌شد؟ چه معلم عجیبی!

درست در همان لحظه، شما «یامهدی» غریبانه‌ای گفتید و تفنگ از دستتان افتاد و من نفهمیدم چرا. ولی بی‌اختیار پیش دویدم تا تفنگ را بردارم و به دستتان بدهم؛ مثل گاهی که در کلاس، قلمی، کاغذی از دستتان می‌افتاد و ما بی‌اختیار، خم می‌شدیم تا آن را به شما بدهیم. ایستاده بودید ولی تفنگ را نگرفتید. به دستتان نگاه کردم، دیدم که از مچتان خون می‌ریزد، تفنگ را با دست چپ از من گرفتید و همه را گفتید که بروند، من را هم گفتید و باز برگشتید به حال اولتان، انگار نه انگار که یک دست از دست داده‌اید.

یک تیر هم به زانوی من خورد که مرا در هم پیچاند اما همان یک لحظه پیش، از شما یاد گرفته بودم که با تیر بر زمین نیفتم. شما دوباره «یامهدی» گفتید اما این بار جگر خراشتر. نتوانستید ایستاده بمانید، به خود پیچیدید و تا من بگیرم، به زمین افتاده بودید. سرتان را توانستم در دست بگیرم؛ دیگران هم آمدند، تیر انگار خورده بود به جناق سینه‌تان، به زیر قلبتان.

از اینکه بچه‌ها دورتان جمع شدند، عصبانی شدید، با آخرین رمق هایتان داد زدید و به همه دستور دادید که بروند، وقتی که تعلق کردند، موظف‌شان کردید. گفتید که دستور می‌دهید؛ به یک نفر هم گفتید که به برادر محسن خبر بدهد که ادامه حمله را در دست بگیرد.

دوباره به من تشر زدید که بروم، سرتان را روی زمین بگذارم و بروم. من می‌خواستم دستورتان را اطاعت کنم اما نتوانستم، باور کنید که نتوانستم.

شما شهادتین گفتید و یک بار دیگر امام زمان را صدا زدید و خاموش شدید. آخرین کلامتان یامهدی بود.

افتخارم این است که خودم با پای لنگ شما را به خط رساندم و بیهوش شدم و حالا دل خوشی ام به این است که هر روز صبح با این یک پا و دو عصا به اینجا بیایم. گرد قاب عکستان را پاک کنم. سنگتان را بشویم، گلدانان را آب بدهم و خاطراتم را با شما مرور بکنم. هر روز چیزهای بیشتری از آن شب عزیز یادم می‌آید. به همین زنده‌ام آقا!

سانتاماریا (مجموعه آثار)، سید مهدی شجاعی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ با توجه به متن درس، معنای واژه‌های زیر را بنویسید.

■ مَعْبَر (.....)

■ ذَلَّه شدن (.....)

۲ شش واژه مهمّ املائی از متن درس انتخاب کنید و به کمک آنها ترکیب‌های وصفی یا اضافی بسازید.

۳ در بند پنجم، زمان فعل‌ها را مشخص کنید.

۴ برای کاربرد هر یک از ضمائر زیر، جمله‌ای مناسب از متن درس بیابید؛ سپس مرجع ضمیرها را مشخص کنید.

■ ضمیر بیوسته (متصل):

■ ضمیر گسسته (جدا):

قلمرو ادبی

۱ با توجه به متن درس:

الف) دو «کنایه» بیابید و مفهوم هر یک را بنویسید.

ب) یک نمونه «حس آمیزی» مشخص کنید.

۲ فضاسازی، در کدام قسمت از متن درس، نقش مؤثری در پیشبرد داستان داشته است؟

قلمرو فکری

۱ سروده‌های زیر را از نظر محتوا بررسی کنید و دربارهٔ ارتباط هریک از آنها با متن درس به اختصار توضیح دهید.

الف) کس چون تو طریق پاک‌بازی نگرفت
با زخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاوراه، کسی چون تو شگفت
حیثیت مرگ را به بازی نگرفت!
سید حسن حسینی

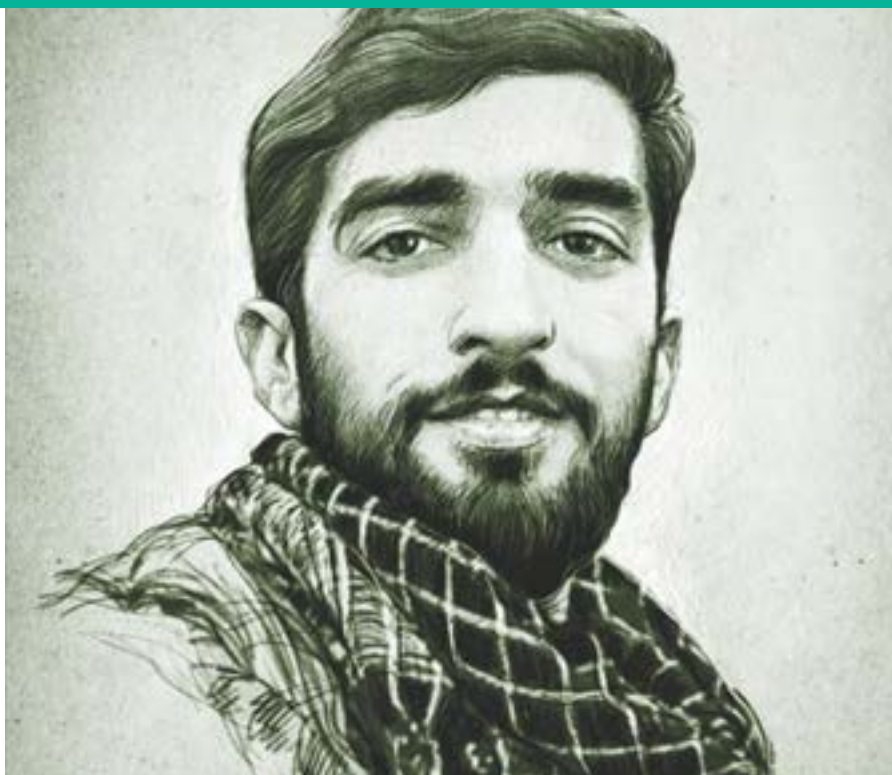
ب) برای وصف میدان‌های پرمین
برای وصف خال و زلف چین چین
نه در شیراز و نه در شهر گنجه
«نظامی» می‌شوم در «قصر شیرین»
علی سهامی

۲ سرودهٔ زیر با کدام قسمت از متن درس مناسبت دارد؟

هر سال چو نوبهار خرم
بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند به روی عالم
دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور
ای دوست، مرا به خاطر آور!
محمدتقی بهار

۳

شعرخوانی شکوه چشمان تو



۱ آه این سر بریده ماه است در پگاه؟
یا نه! سر بریده خورشید شاگداه؟
خورشید، بی حفاظ نشسته به روی خاک؟
یا ماه بی ملاحظه افتاده بین راه؟
ماه آمده به دیدن خورشید، صبح زود
خورشید رفته است سر شب سرانگ ماه

۵ ترسم تو را بیند و شرمندی کشد
 حُسن شهادت از همه حُسنی فراتر است

شاهد، نیاز نیست که در محضر آورند
 یوسف، بگو که هیچ نیاید برون ز چاه

دارد اسارت تو به زینب اشارتی
 در داگاه عشق، رگ گردنت گواه

از دور دست می رسد آیا کدام پیک؟
 از اشتیاق کیست که چشمت کشیده راه؟

لبریز زندگی است نفس های آخرت
 اسی مسلم شرف، به کجا می کنی نگاه؟

۱۰ یک کربلا سکوّه به چشمت نهفته است
 آورده مرگ، گرم به آغوش تو پناه

ای روضه مجسم کودال قتلگاه
 اسی محسن شهید من، اسی حُسن بی گناه

مرتضی امیری اسفندقه

درک و دریافت

- ۱ برای خوانش مناسب شعر، بهتر است ترکیبی از کدام انواع لحن را به کار گیریم؟
 - ۲ با توجه به متن شعر خوانی به پرسش های زیر پاسخ دهید.
- الف)** در بیت های ششم تا هشتم، شاعر به کدام ویژگی های شهید محسن حججی اشاره دارد؟
- ب)** برای پاسداشت ارزش های قیام عاشورا و راه شهدا چه باید کرد؟

که کوهی را فراخست هم





ادبیات حماسی

درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: به جوانمردی کوش
درس سیزدهم: خوان هشتم
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: ای میهن!

سیاوش، فرزند کاووس، شاه خیره سر کیانی است که پس از تولد رستم او را به زابل برده، رسم پهلوانی، فرهیختگی و رزم و بزم به او می آموزد. در بازگشت، سودابه، همسر کاووس شاه به سیاوش دل می بندد اما او که آزر و حیا و پاکدامنی و عفاف آموخته است، تن به گناه نمی سپارد و به همین دلیل از جانب سودابه متهم می شود ...

۱	چنین گفت موبد به شاه جهان	که درد سجبند نمند نمان
	چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی	بیاید زدن سنگ را بر سبوی
	که هر چند فرزند هست ارجمند	دل شاه از اندیشه یاید گزند
	وزین دختر شاه ناماوران	پر اندیشه گشتی به دیگر کران
۵	ز هر در سخن چون بدین گونه گشت	بر آتش یکی را بساید گذشت
	چنین است سوگند چرخ بلند	که بر بی گناهان نیساید گزند
	جهاندار، سودابه را پیش خواند	همی با سیاوش به گفتن نشاند

سرانجام گفت این از هر دو ان
 مگر کاش تیز پیدا کند
 ۱۰ چنین پانخ آورد سودابه پیش
 به پور جوان گفت شاه زمین
 سیوش چنین گفت کای شهریار
 اگر کوه آتش بود بسپرم
 پُراندیشه شد جان کاووس کی
 ۱۵ کزین دو یکی گر شود نابکار
 همان بکزین زشت کردار، دل
 به دستور فرمود تا ساروان
 نماند بر دشت هیزم دو کوه
 نه گردد مراد دل، نه روشن روان
 گنه کرده را زود رسوا کند
 که من راست گویم به گفتار خویش...
 که رایت چه بیند کنون اندرین؟
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 ازین تنگ خوار است اگر بگذرم
 ز فرزند و سودابه نیک پی
 از آن پس که خواند مرا شهسریار؟
 بشویم کنم چاره دل گسل
 هیون آرد از دشت، صد کاروان
 جهانی نظاره شده هم گروه



بدان گاه سوگند پر مایه شاه
 ۲۰ وز آن پس به موبد بنمود شاه
 چنین بود آئین و این بود راه
 که بر چوب ریزند نفت سیاه
 دیدند گفتی شب آمد به روز
 زبانه بر آمد پس از دود، زود
 بر آن چرخند آتش گریان شدند
 سر اسر همه دشت بریان شدند
 سیوش بیامد به پیش پدر
 ۲۵ بشیوار و با جامه های سپید
 یکی تازی ای بر نشسته سیاه
 پراکنده کافور بر خویشتن
 بدان که که شد پیش کاووس باز
 رخ شاه کاووس پر شرم دید
 ۳۰ سیوش بدو گفت انده مدار
 سر پر ز شرم و بجایی مراست
 ور ایون که زین کار هستم گناه
 اگر بی گناهم رهسای مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیسکی دیش
 سیاوش سیه را به تندی باخت
 ۳۵ ز هر سو زبانه همی برکشید
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 چو او را بیدند برخاست غو
 چنان آمد اسپ و قباهی سوار
 چو بخشایش پاک یزدان بود
 ۴۰ چو از کوه آتش به هامون گذشت
 همی داد مرده یکی را دگر
 همی کند سودابه از خشم موسی
 چو پیش پدر شد سیاوش پاک
 فرود آمد از اسپ کاووس شاه
 ۴۵ سیاوش را تنگ در برگرفت

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ همان طور که می‌دانیم با روش‌های زیر، می‌توان به معنای هر واژه پی برد:

- قرار دادن واژه در جمله

- توجه به روابط معنایی واژگان

■ اکنون بنویسید با کدام یک از این روش‌ها می‌توان به معنای واژه «اندیشه» در بیت‌های زیر پی برد؟

(الف) چو شب تیره گردد شبیخون کنیم ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم فردوسی

(ب) غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب‌دلان را پیشه این است نظامی

(پ) چو بشنید خسرو از آن شاد گشت روانش ز اندیشه آزاد گشت فردوسی

۲ بیت زیر را از شیوه بلاغی به شیوه عادی برگردانید.

سرانجام گفت ایمن از هر دوان نه گردد مرا دل، نه روشن روان

۳ به جمله‌های زیر توجه کنید:

■ او در مراغه رصدخانه‌ای بزرگ ساخت.

■ از دشمن خود، دوست ساخت.

■ آن نامدار، لشکری عظیم ساخت.

■ استاد موسیقی، آهنگ زیبایی ساخت.

■ او با ناملايمات زندگی ساخت.

فعل «ساخت» در هر یک از جمله‌های بالا کاربرد خاصی دارد که با دیگری کاملاً متفاوت است؛ پس واژه «ساخت» در هر یک از کاربردهایش، فعل دیگری است.

■ فعل‌های «گذشت» و «گرفت» در کاربردهای مختلف تغییر معنا می‌دهند. برای هر یک از معانی آنها جمله‌ای بنویسید.

قلمرو ادبی

۱ کنایه را در بیت‌های زیر مشخص کنید و مفهوم هر یک را بنویسید.

الف) چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی بیاید زدن سنگ را بر سیوی

ب) سیاوش سیه را به تندی بتاخت نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت

۲ دو نمونه «مجاز» در متن درس بیابید و مفهوم آنها را بررسی کنید.

۳ برای هریک از زمینه‌های حماسه، بیت متناسب از متن درس بیابید.

■ قهرمانی:

■ خرق عادت:

■ ملّی:

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو

۲ «گذر سیاوش از آتش» را با مضمون بیت زیر مقایسه کنید.

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن مولوی

۳ نخست برای هر نمونه، بیتی مرتبط از متن درس بیابید؛ سپس مفهوم مشترک ابیات هر ستون را بنویسید.

مفهوم مشترک	بیتِ متن درس	نمونه
.....	ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست (سنایی)
.....	گریز از کَفَش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به ننگ (سعدی)

..... ۴



گنج حکمت به جوانمردی گوش

یکی را از ملوک عَجَم حکایت کنند که دست تناول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُرَبتِ جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی گوش
بنده حلقه به گوش از نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون؛ وزیر، ملک را پرسید: «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت، چگونه بر او مملکت مقرر شد؟» گفت: «آن چنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت.» گفت: «ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟»

ملک گفت: «موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟» گفت: «پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.»

نکند جورپیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

گلستان، سعدی



... یادم آمد، هان،
 داشتم می گفتم، آن شب نیز
 سورتِ سرمایِ دی بیدادها می کرد.
 و چه سرمایی، چه سرمایی!
 باذبرف و سوز و وحشتناک
 لیک، خوشبختانه آخر، سرپناهی یافتم جایی
 گرچه بیرون تیره بود و سرد، هم چون ترس،
 قهوه‌خانه گرم و روشن بود، هم چون شرم ...
 همگنان را خونِ گرمی بود.
 قهوه‌خانه گرم و روشن، مرد نَقال آتشین بیغام،
 راستی کانون گرمی بود.
 مرد نَقال - آن صدایش گرم، نایش گرم
 آن سکوتش ساکت و گیرا
 و دَمَش، چونان حدیث آشنایش گرم -
 راه می رفت و سخن می گفت.
 چوب دستی منتشا مانند در دستش،
 مست شور و گرم گفتن بود.
 صحنهٔ میدانکِ خود را
 تند و گاه آرام می پیمود.
 همگنان خاموش،
 گرد بر گردش، به کردار صدف برگرد مروارید،
 پای تا سرگوش

- «هفت خوان را زاد سرو مرو،
یا به قولی «ماخ سالار» آن گرامی مرد،
آن هریوه خوب و پاک آیین - روایت کرد؛
خوان هشتم را
من روایت می کنم اکنون، ...
من که نامم ماث»...
همچنان می رفت و می آمد.
همچنان می گفت و می گفت و قدم می زد
«قصه است این، قصه، آری قصه درد است
شعر نیست؛

این عیار مهر و کین مرد و نامرد است
بی عیار و شعر محض خوب و خالی نیست
هیچ - هم چون پوچ - عالی نیست
این گلیم تیره بختی هاست
خیس خون داغ سهراب و سیاوش ها،
روکش تابوت تختی هاست...»
اندکی استاد و خامش ماند
پس هماوای خروش خشم،
با صدایی مرتعش، لحنی رَجَز مانند و دردآلود،
خواند:
آه،

دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایران شهر،
شیرمرد عرصه ناوردهای هول،
پور زال زر، جهان پهلوی،
آن خداوند و سوار رخس بی مانند،



آن که هرگز - چون کلید گنج مروارید -
 گم نمی شد از لبش لبخند،
 خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان،
 خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند
 آری اکنون شیر ایران شهر
 تهمتن، گرد سجستانی
 کوه کوهان، مردِ مردستان
 رستمِ دستان،
 در تگِ تاریک ژرفِ چاه پهناور،
 کشته هر سو بر کف و دیواره هایش نیزه و خنجر،
 چاه غدر ناجوان مردان
 چاه پستان، چاه بی دردان،
 چاه چونان ژرفی و پهناش، بی شرمیش ناباور
 و غم‌انگیز و شگفت آور،
 آری اکنون تهمتن با رخس غیرت مند،
 در بُنِ این چاه آبش زهرِ شمشیر و سنان، گم بود
 پهلوانِ هفت خوان، اکنون
 طعمهٔ دام و دهانِ خوانِ هشتم بود
 و می‌اندیشید
 که نباستی بگوید، هیچ
 بس که بی شرمانه و پست است این تزویر.
 چشم را باید ببندد، تا نبیند هیچ ...
 بعد چندی که گشودش چشم
 رخس خود را دید
 بس که خویش رفته بود از تن،
 بس که زهر زخم‌ها کاریش

گویی از تن حسّ و هوشش رفته بود و داشت می‌خوابید
او

از تن خود - بس بتر از رخس -
بی‌خبر بود و نبودش اعتنا با خویش.
رخس را می‌دید و می‌پایید.
رخس، آن طاق عزیز، آن تایی بی‌همتا
رخس رخشنده
با هزاران یادهای روشن و زنده ...
گفت در دل: «رخس! طفلک رخس!»
آه!»

این نخستین بار شاید بود
کان کلید گنج مروارید او گم شد.
ناگهان انگار
بر لب آن چاه
سایه‌ای را دید
او شغاد، آن نابردار بود
که درون چه نگه می‌کرد و می‌خندید
و صدای شوم و نامردانه‌اش در چاهسار گوش می‌پیچید ...
باز چشم او به رخس افتاد - اما ... وای!
دید،

رخس زیبا، رخس غیرت‌مند
رخس بی‌مانند،
با هزارش یاد بود خوب، خوابیده است
آن چنان که راستی گویی
آن هزاران یادبود خوب را در خواب می‌دیده است ...
بعد از آن تا مدّتی، تا دیر،

یال و رویش را
 هی نوازش کرد، هی بویید، هی بوسید،
 رو به یال و چشم او مالید ...
 مرد نقال از صدایش ضجه می بارید
 و نگاهش مثل خنجر بود:
 «و نشست آرام، یال رخس در دستش،
 باز با آن آخرین اندیشه ها سرگرم
 جنگ بود این یا شکار؟ آیا
 میزبانی بود یا تزویر؟
 قصه می گوید که بی شک می توانست او اگر می خواست
 که شغاد نابردار را بدوزد - همچنان که دوخت -
 با کمان و تیر
 بر درختی که به زیرش ایستاده بود،
 و بر آن بر تکیه داده بود
 و درون چه نگه می کرد
 قصه می گوید:
 این برایش سخت آسان بود و ساده بود
 همچنان که می توانست او، اگر می خواست،
 کان کمند شصت خم خویش بگشاید
 و بیندازد به بالا، بر درختی، گیره ای، سنگی
 و فراز آید
 ور بررسی راست، گویم راست
 قصه بی شک راست می گوید.
 می توانست او، اگر می خواست؛
 لیک ...»

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ متضادّ واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.
 - باید به داوری بنشینیم/شوق رقابتی است/در بین واژه‌ها و عبارات‌ها/و هر کدام می‌خواهند معنای صلح را مرادف اول باشند.
 - با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی باید که به رنگ شمع از رفتنِ سر خندد بیدل دهلوی طاهره صفارزاده
- ۲ این شعر اخوان را با توجه به موارد زیر بررسی کنید.
 - الف) استفاده از واژه‌ها، ترکیب‌ها و ساختارهای نحوی زبان کهن
 - ب) کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های نو ساخته
- ۳ در متن زیر، گروه‌های اسمی و وابسته‌های پیشین و پسین را مشخص کنید.
 - هفت خوان را زاد سرو مرو،
 - یا به قولی «ماخ سالار» آن گرامی مرد،
 - آن هریوه خوب و پاک آیین - روایت کرد؛
 - خوان هشتم را
 - من روایت می‌کنم اکنون، ...

قلمرو ادبی

- ۱ کدام نوع لحن برای خوانش متن درس، مناسب است؟ دلایل خود را بنویسید.
- ۲ در این سروده، «رستم» و «شغاد» نماد چه کسانی هستند؟

۳ قسمت‌های زیر را از دید آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

الف) این نخستین بار شاید بود

کان کلید گنج مروارید او گم شد

ب) همگنان خاموش،

گرد بر گردش، به کردار صدف بر گرد مروارید

پ) پهلوان هفت خوان، اکنون

طعمه دام و دهان خوان هشتم بود.

قلمرو فکری

۱ مقصود نقال از «قصه درد» چیست؟

۲ درباره مناسب موضوعی متن درس با بیت زیر توضیح دهید.

یوسف، به این رها شدن از چاه دل میند این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند فاضل نظری

۳ شاعر در این سروده، بر کدام مضامین اجتماعی تأکید دارد؟

۴ اگر به جای شاعر بودید، این شعر را چگونه به پایان می‌رساندید؟ چرا؟

۵

شعرخوانی ای میهن!



تنبه یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن!
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی
به هر مجلس به هر زندان به هر شادی به هر ماتم
اگر مستم اگر هشیار اگر خوابم اگر بیدار
به دشت دل گیاهی جز گل رویت نی روید
بود لبریز از عشقت وجودم میهن ای میهن!
فدای نام تو بود و نبودم میهن ای میهن!
به هر حالت که بودم با تو بودم میهن ای میهن!
به سوی تو بود روی بچودم میهن ای میهن!
من این زیبا زمین را آزمودم میهن ای میهن!

دیوان اشعار، ابوالقاسم لاهوتی

درک و دریافت

- ۱ یک بار دیگر، شعر را با تأمل بر مکتبها و درنگها بخوانید.
- ۲ وجه اشتراک این شعر را از نظر محتوا با فصلهای ادبیات پایداری و ادبیات حماسی بنویسید.